

# تاریکی و روشنائی

نظم

دکتر سید فخر الدین شاو مان

چاپ اول

۱۳۳۹ هجری شمسی

---

چاپخانه مجلس

## مقدمه

آیا گذرگاه عمر ما همه روزهای تاریک و شبهای بی‌روشناییست؟ مگر هم زندگی بشر غیر از رنج و اندوه و حسرت و نگرانی و این آرزوهای انسان فریب چیزی دیگر نیست؟  
میگویند که روزگار بخوردن عمر ما زنده است. آیا غذای روزگار از عمر چند روزه ماست و اگر ما نباشیم روزگار نخواهد بود؟ ما کیستیم، چیستیم؟ ما را بازیچه غم و درد و بلا که کرد و اسیر شهوت و آرزو که خواست؟ ما را بچنگال زمانه که انداخت و گرفتاران را در چنگال زمانه عمر خوار چه اختیاری و چه امید است؟

کسانی که شهوت و آرزو و کینه و حسد و خود پرستی و هزاران درد بی درمان این بیچاره بشر را نادیده میگیرند و خود را از دیگران جدا و از بدیها برکنار می‌شمرند و میگویند که کارها را بدست ما بدهید تا زمین را مثل بهشت برین کنیم اگر حيله گر و مردم فریب نباشند ساده لوحند و خود فریب. در این عالم بدی هست و بدی بسیارست و شك نیست که بتدبیر و کوشش و تربیت و ریاضت از آن میتوان کاست اما باید دانست که تا طبع بشری تغییر نکند و دیو شهوت نمیرد و فرشته رحمت در دلها جا نگیرد بدی بکلی از میان نمیرود.

نکته آنست که حقیقت بینی را نباید با بد بینی اشتباه کرد و خود فریبی و مردم فریبی و ملامت کردن خلق را نباید خوش بینی و امیدواری و امید بخشی نامید. ما همه نوعان هم‌درد هم‌عاقبت، ایرانی، هندی، امریکائی، حبشی، روسی، آلمانی، همه در دست روزگار بیچاره ایم و بی اختیار و هر يك از ما لقمه ایست در دهن مرگ و نیستی. بکایک در چاه فنا و فراموشی فرو میرویم و یگانه امید ما آنست که در دنیای دیگر روزهای بهتر ببینیم. اما جمعی دشمن امیدواری کمر بسته اند که این مایه خوشدلی را هم از انسان بگیرند و ثابت کنند که غیر از این دنیای پراز حسرت و غصه و ملال عالمی وجود ندارد.

با این همه، زندگی همه تاریکی و بدی و نومیدی و غم و اندوه نیست. گوهر پیمناهی مهر مادر هست و محبت بیدریغ و پیریای پدر، خنده دل افروز صبح هست و دستگاہ تماشائی بهار، جلوه گاه افق هست و الوان گل، نور ایمان هست و نیکی و نیکخواهی و قوه ادراک کمال جمال صوری و معنوی، مستی عشق هست و لذت دوستی.

اینست زندگی، تاریکی و روشنائی، بدی و خوبی، زشتی و زیبائی، سفری عجیب و بی بازگشت که اگر زود بسر آید مرگست در کودکی و نادانی و اگر باخر برسد مردنست در پیری و ناتوانی و درمان شرح زندگیت.



رمان مهمترین و شیرین ترین کتابهاست زیرا که مائیم و این زندگی و رمان کتاب زندگیت .  
 رمان عالیترین و کاملترین وسیله بیان ادبیست . در آن شعر و حکمت میکنند و علم و ادب و جمیع  
 افکار و عقاید سیاسی و اجتماعی و هر آن چیز که بشرح و بیان آید .

قصه گفتن و قصه شنفتن موافق طبع بشریست و کسانی که رمان را کم میگیرند و راست یا  
 دروغ میگویند که مارمان نمیخوانیم باید بدانند که اگر میخواهند باین طریق خود را مهم جلوه دهند  
 بکافی در اشتباهند چرا که عجز از ادراک لطایف و دقایق رمان نقصست نه کمال . برای بشر از رمان  
 که قصه زندگیت گیرنده تر و معرفت آموز تر چیست ؟

یکی از ظرفای فرنک گفته که در کتاب تاریخ همه چیز دروغست جز اسم اشخاص و تاریخ  
 وقوع حوادث و در رمان غیر از اسم و تاریخ هیچ چیز دروغ نیست و این نکته ایست صحیح چرا که  
 حالات بشر و دقائق کیفیات زندگی چنانکه در رمان نوشته میشود همه راست و حقیقتست .

رمان نویس دروغگون نیست چرا که کمال هنرش در اینست که اشخاص و اشیاء را هر چه نزدیکتر  
 بطبیعت و حقیقت وصف کند .

هر رمان خود عالمی دیگرست ، فصلیست از کتاب ناتمام زندگی ، آئینه ایست که در آن اشخاص  
 و افکار و احساسات و تصورات همه جلوه گر میشود و جز کج طبعان بی ذوق و شوق کسی چنین آئینه  
 جهان نمائی را سبک نمیکرد .

رمان خانه ایست که درش بروی همه بازست . فقیر بینوا میتواند از راه رمان خوانی بقصر  
 پادشاهان و بزرگان برود و بقدر فهم خود بجمیع کیفیات زندگی ایشان پی ببرد . توانگران و اشراف  
 هم بخواندن رمان از اوضاع و احوال و طریقه معامله و مکالمه طبقات دیگر باخبر میشوند . هر رمان  
 بحقیقت سفرنامه ایست شیرین که عوالم گوناگون را خواننده براهنمائی نویسنده در آن سیر میکند .  
 کسی که سالیان دراز در فرانسه مقیم بوده و بتمام ولایاتش سفر کرده و در تاریخ و امور  
 اقتصادی و سیاسی و اجتماعی تتبع کرده باشد شخصیت در کار فرانسه خبیر ولیکن چنین کسی  
 تا رمانهای دقیق خوب در باب طبقات مختلف نخواند رابطه فرانسویان باهم و با دیگران را چنانکه  
 باید ادراک نخواهد کرد و روح ملت فرانسه را نخواهد شناخت .

اما فهمیدن رمان کاری آسان نیست . رمان خوانی هم مقدمه و اطلاع میخواهد و اگر آشنائی  
 کامل با تاریخ ملی و اجتماعی بی خواندن رمان امکان پذیر نیست ادراک دقایق و لطایف رمان هم  
 میسر نخواهد بود جز بر اثر مطالعه اصول تاریخ ملی و اجتماعی .

شرح اهمیت رمان و تأثیرش در امور کشورهای مختلف ، علی الخصوص انگلیس و روس ، و

## ج

انقلابات سیاسی و فکری که برپا کرده و بحثها که در هر باب بمیان آورده و راهی که بدلهای خاصه بدلهای جوانان، یافته است خود کتابی میخواهد.

در اینجا این قدر میتوان گفت که رمان را باقصه و افسانه اشتباه نباید کرد. همچنان که شعر نظمست ولی هر کلام منظوم شعر نیست رمان هم قصه است ولی هر قصه و افسانه ای رمان نیست. رمان مظهر کمال قصه گوئیست که از مراحل مختلف، از داستان دیو و جن و پری و قصه حیوانات و افسانه پهلوان دیو پیکر شیر قدرت و بعد از حکایت ملک جمشید و ملک خورشید گذشته و بصورت علمی دقیق امروز درآمده است.

انواع رمان حد و حصر ندارد. رمان انگلیسی هست متنوع و آزاد از قیود خشک و رمان فرانسوی، لطیف و ظریف و یابند بعضی از قیود و رمان روسی، دراز و عمیق و پریشان کن خیال و بیشتر در شرح جنگ میان انسان و وجدان و رمان آلمانی، شاعرانه و استادانه اما نه بلطف رمان فرانسوی و تنوع رمان انگلیسی و عمق رمان روسی.

رمان علمی هست و رمان ادبی، رمان بحری هست و رمان جنگی. رمانی هست در باب زندگی یک شخص در یک روز در یک شهر و رمانی در خصوص طبقات مختلف خلق در چندین شهر و مملکت. رمان محلی هست و رمان ملی، رمان دینی هست و رمان سیاسی، رمان معرف زندگی شاگرد و معلم و مدرسه هست و رمان راجع بزندان و فاحشه خانه و قمارخانه. رمان تاریخی هست، خود دارای چندین نوع، و رمان پیش بینی وضع زندگی آینده.

جولانگه رمان عرصه فکر تیزپرست و رمان نویس از آنچه بفکر و تصور آید میتواند رمانی بوجود آورد و هم بعلمت این کثرت نوع و موضوع است که بسیار جوینده نام در این وادی سرگردان شده اند.

رمان هم اثر پذیرست و هم اثر بخش و هر جنگی و کشفی و واقعه مهمی و مصیبت بزرگی و کتاب معتبری در رمان تأثیر میکند ولیکن گاهی رمان نویس چندان فریفته فکری و عقیده ای میشود که بخلاف دستور عقل سلیم بیک موضوع بیش از آنچه باید اهمیت و اعتبار میدهد.

دو دانشمند بزرگ از نژاد یهود، یکی آلمانی و دیگری اطریشی، بنوشته های عمیق و جذاب خود که از خطا خالی نیست جمعی را با شتابم آنداخته اند.

در سی و چهار سال اخیر چندین رمان نویس بنخیال آنکه هله العلل قول و فعل بشر کشف شده است ثروت و شهوت را محور امور شمردند و در باب این دو موضوع رمانهای بسیار نوشتند و تمام اعمال طبیعی اجزای بدن انسان را بنام و نشان، هر چه صریحتر و زشت تر، مکرر شرح دادند. ثروت را قادر مطلق خواندند و چنان پنداشتند که در عالم رمان اقلیم پهناوری وسیعتر از امریکا کشف کرده اند. از ثروت

وشهوت چندان نوشتند که فریاد همه باآسمان رفت. انسان آزاد فکر که تفرجگاه ذوق لطیفش سراسر عالم صوری و معنویست هرچه زودتر از خواندن کلمات زشت و مطالب دروغ و بی لطف و قبیح خسته شد و دوران حکومت «ثروت و شهوت» بر رمان دیری نپایید.

همه میدانیم که برای ثروت جنگها و ظلمها کرده اند و خونها ریخته اند. شهوت نیز یکی از عوامل مهم زندگی آدمیست و هیچکس نباید از سر عناد و لجاج تأثیر عمیق این دو را در امور بشری نادیده بگیرد. اما اعتراف بتأثیر ثروت و شهوت دیگرست و نوشته های کارل مارکس و زیگموند فروید، دو دانشمند از میان هزاران دانشمند، را وحی منزل شمردن و بعقاید علما و فضلاء مخالف ایشان گوش ندادن دیگر. این بت پرستیست و جامد فکری نه دانش طلبی و ترقی خواهی.

نویسندگان که بیهانه شرح کیفیات ثروت و شهوت ادبیات زشت قبیح خشک بدبو را بعالم ادب تحفه آورده اند و آن را ادبیات حقیقی میندازند مردمانی ساده لوحند.

راستست که زندگی همه گل و بلبل و صحبت نیکان و مشاهده جمال نیکوان و تنعم و تفرج نیست اما غیر از روی بد و بوی بد و خوی بد و کار بد و سیاهی و تباهی و جنایت و کینه و فقر موضوعهای دیگر هم در این عالم هست و حق آنست که نویسنده بحکم عقل و انصاف و ذوق عمل کند و آزاد و مستقل باشد و بد و خوب و زشت و زیبا همه را شرح بدهد.

رمان نویسی قوه خلاقیت میخواید و خدا پست ترین رمان نویس را هم از این قوه بی نصیب نگذاشته است اما گذشته از این قوه چیزهای دیگر، علی الخصوص چشم تمام بین، لازمست و تا همه شرایط جمع نیاید رمانی لایق مطالعه اهل ذوق تصنیف نخواهد شد و هم باین علتست که از میان چندین هزار رمان نویس ده دوازده استاد مسلم نظیر تولستوی نمیتوان شمرد.



در ایران هنوز بااهمیت و قدر و منزلت رمان پی نبرده اند. نه خود رمان نوشته ایم و نه تا امروز ده رمان معتبر بفارسی صحیح ترجمه کرده ایم.

شش هفت رمان خوب، تصنیف نویسندگان ایرانی چاپ شده است و ما همه باید شکر گزار این استادان صاحب ذوق باشیم که زبان رمان نویسی را باز کرده اند و بقدر وسع خود کوشیده اند که راه را بنمایند اما بیک گل بهار نمیشود و شش هفت رمان درد فقر ادبی را علاج نمیکند. فارسی بواسطه شیرینی و لطف و مایه ای که دارد یکی از بهترین زبانهای مستعد بیان دقائق رمانست و باید امیدوار بود که روزی عالیترین و لطیفترین رمانهای عالم بزبانی نوشته شود که خوبترین شعر عالم از آنست. هر وقت که این فکر نیم خفته بیدار و درهای عالم موضوعهای رمان بروی ما باز شود بیک دقیقه تأمل و تفکر مشاهده خواهیم کرد که برای هزاران رمان ننوشته موضوع داریم.

در باب وقایعی که در شهر اصفهان اتفاق افتاده است بیش از هزار رمان میتوان نوشت. اگر

راجع بهر شهری که در وقتی از اوقات پایتخت این مملکت بزرگ بوده است سی رمان تصنیف کنیم يك کتابخانه كوچك از آنها پر خواهد شد . شرح و بیان ادبی و رمانی زوال دولت ساسانی و فتح عرب و شکست ایران و تغییرات و تحولاتی که در سراسر مملکت روی نمود و وصف حالات ایرانی و عرب و کیفیات رفتار ایشان با یکدیگر و آنچه بود و بر باد رفت و آنچه نبود و بمیان آمد در پنج هزار رمان هم نمیگنجد .

در باب وقایع تاریخی ایران هزاران رمان میتوان نوشت و در هر مملکت رمان تاریخی جزئیست بسیار قلیل از مجموع انواع رمان .

ولتر کتاب « تربیت کورش » ، تصنیف گزنفون ، را رمان خوانده است . بزبان انگلیسی نیز افسانه حاجی بابا هست و هنوز کوه فکران انگلیسی گمان میبرند که مندرجات این کتاب همه عین حقیقتست و در تمام بلاد عالم تغییر حاصل شده جز در ایران . بیست سال پیش تی نی یانف روسی رمانی تاریخی نوشت باسم « وزیر مختار » در باب زندگی گری بایدوف نویسنده مشهور روسی که بسفارت بدربار فتحعلیشاه آمد و مزدی گستاخ و متکبر بود و در تهران کشته شد .

رمانهای دیگر هم در باب ایران و وقایع مربوط بایران بسایر زبانها هست ولی با همه روابط و علایق همسایگی و همدینی و سیاسی و علمی که با هندوستان و ترکیه و روس و انگلیس و فرانسه و آلمان و امریکا و چندین مملکت دیگر داریم يك رمان در باب هیچ مملکتی و ملتی ننوشته ایم .



ادبیات فارسی سیری طبیعی دارد و اگر از بدبد خواهان در امان بماند بتدریج کامل خواهد شد . رمان مهمترین رکن ادبیات جدید ایران خواهد بود ، فن دقیق و عالی انتقاد و سخن سنجی و هنر شناسی قوام خواهد گرفت و هموطن فردوسی و حافظ تراژدی و کمدی لطیف و شورانگیز و شیرین بوجود خواهد آورد ولیکن این همه کار استادست و ذوق و فضل و مقدمه و دقت و زحمت میخواهد .

ادبیات جدید که امروز ورد زبانهاست بحقیقت در ایران هیچ مصداقی ندارد . هنوز سایه آنرا هم کسی ندیده است . برای تهیه مقدمات ظهور ادبیات جدید فضلا و استادانی باید بلند نظر ، سخن شناس ، وسیع فکر ، صاحب کمال فضل و ذوق که از خواجه نصیرالدین طوسی برتر باشند تا بتوانند در اصول ادبیات قدیم و جدید عالم تتبع کنند و خوب را از بد و ضروری را از غیر ضروری و اصل را از فرع بشناسند و علوم و فنون را هر چه دقیقتر ترجمه و تدوین و تفسیر کنند .

مقصودم آن نیست که نویسنده و شاعر همه عمر را بتحقیق و تتبع بگذرانند . تحقیق و تتبع کار فضلاست ولیکن در مملکتی تا فاضل عالیمقام نباشد نویسنده بزرگ ظهور نمیکند .

اگر دروغ نمیگوئیم و میخواهیم بر آثار ادبی نفیس خود کتابهای معتبر دیگر بیفزائیم باید کار کنیم و درس بخوانیم و درس اول ما اینست که بی مایه کاری از پیش نمرود و آنکه بخواید در مملکتی که شاهنامه و گلستان و کیمیای سعادت دارد اندک نمودی کند باید داهی باشد.

ادبیات بازیچه نیست و از غلط نوشتن و غلط بچگانه را با عامیانه صحیح اشتباه کردن و دومصرع بیت را زیر هم گذاشتن ادبیات جدید بوجود نمیآید.

ما ملتی بزرگ و صاحب ذوقیم و تمدنی عالی و قدیم و فرهنگی نفیس داریم. مادر مشکلاتترین اما لطیفترین صنعت بشری استاد بی همتائیم چرا که بهترین شعر عالم بزبان ماست:

شب تنهائیم در قصد جان بود      خیالش لطفهای بیکران کرد

سبحان الله! این چه مضمونست و چه فکر و این چه بلاغتست! این را بلاغت نباید گفت که معجزست و کرامت. آیا ممکنست که ملتی هنوز لطف معنای این شعر را ادراک کند و دلش مرده باشد؟ دل ما زنده است و باستظهار این زنده دلی باید کار کنیم و پیش از هر چیز معرفت آموز باشیم و کتاب از هر نوع ترجمه و تالیف و تصنیف کنیم و داستان ایران و عالم و حالات ایرانیان و دیگران را در رمان چنان وصف کنیم که آثار ادبیات جدید پهلوی آثار قدیم فارسی چندان زشت و پست ننماید.



امیدوارم که کتاب « تاریکی و روشنائی » با همه نقص و عیبش مقبول طبع مردم صاحب نظر شود. رمان فارسی راهی صعب و ناهموار در پیش دارد و هر که بسختی امر تصنیف کردن آگاه باشد و بداند که بی استاد و پیشوا کتاب نوشتن چه مشکل کاریست نقائص و عیوب « تاریکی و روشنائی » را بنیث نویسنده اش که غیر از خدمت کردن بایران و زبان ایران منظوری ندارد کریمانه خواهد بخشید.

در تصنیف این رمان بقدر وسع خود کوشیده ام که هدیه ای لایق اهل معرفت هر ضنه کنم ولیکن در کار نویسندگی هم، مثل سایر امور، سعی و کوشش تنها کافی نیست. غزالطوسی را در کتاب کیمیای سعادت در این باب کلماتیست لطیف و فصیح و چرا مقصود خود را از زبان شیرین او نگویم و این مقدمه را بکلام دلاویز او ختم نکنم؟

« . . . پس باید که ایمان درست داری بولایت و کرامت اولیاء و بدانی که اول کار بمجاهدت « تعلق دارد و اختیار را بوی راه هست ولیکن نه هر که کار درودونه هر که رود رسد و نه هر که جوید یابد » ولیکن هر کار که عزیزتر بود شرائط آن بیشتر بود و یافت آن نادرتر بود و این شریفترین درجات « آدمیست در مقام معرفت و طلب کردن این بی مجاهدت و بی پیری راه رفته و یخته راست نباید و چون « این هر دو باشد تا توفیق مساعدت نکند و تا در ازل ویرا بدین سعادت حکم نکرده باشند بمراد « نرسد و یافتن درجت امامت در علم ظاهر و در همه کارهای اختیاری همچنین است »

سید فخرالدین شادمان

طهران، شهریورماه ۱۳۲۸ هجری شمسی

## فصل اول

-۱-

امشب هم در شبستان مسجد يك چراغ بیشتر نیست ، چراغی کم نور که نمیتواند ظلمت این شبستان را بکلی از میان ببرد. تاریکی از روشنی گریخته ، لرزنده و رنگ پریده ، دریای دیوارها و پشت ستونها میماند و خیال انگیزتر میشود .

این چراغ طاقت ندارد که تا دمیدن صبح خودسوزی کند . عمر کوتاهش پیش از نیمشب بسر خواهد رسید و سیاهی آن را و این شبستان همه را خواهد گرفت .

خادم پیر که بادست لرزان خود چراغ را بشبستان میآورد مگر میخواهد تاریکی را بمدد روشنائی نمایان کند ؟ چراغ را باین تیرگه دار میان دو ستون نزدیک محراب میآویزد و بعد پا کشان پا کشان بجحرة محقر خود میرود . نمیماند تا ببیند که ظلمات با این روشنائی چه میکند و آنرا چگونه میکشد .

چراغ میسوزد ، اندکی از تاریکیهای شب را میسوزاند و از این سوختن و سوزاندن شعاعی چند ، کم نور و لرزنده ، ظلمت آلود اما گیرنده ، بوجود میآید . اشعه چراغ مانند آبی روشن که از جوی باستخری گل آلود بریزد جز چند قدم برنگ اصلی خود باقی نیست .

چراغ میسوزد و مردم نفتش کمتر و روشنائیش ضعیفتر میشود . ظلمت کم کم پیش میآید و حصیرهای از هم گسیخته ، زیلوهای پوسیده ، ستونهای از دود سیاه شده و هر چیز دیگری که در رهگذرش باشد همه را درخود فرو میبرد . هنوز چراغ میسوزد اما چه سوختنی ! از عمرش اندکی مانده است . میسوزد و میخواهد ظلمت را هم باخود بسوزاند و بیچاره نمیداند که نمیتواند . این چراغ خواهد مرد ولی پیش از آنکه شیره جانش خشک و شعله اش خاموش و دلش سرد شود ، يك بار ، بقدر چشم برهم زدنی ، تمام این شبستان ، ستونهای صف آخر را هم روشنی خواهد داد و بعد خواهد مرد و آنگاه تن سرد شده این چراغ مرده نیز در خاموشی و تاریکی شب فرو خواهد رفت .

هر چیزی در این شبستان گیرنده است و خیال آفرین . محراب طاق شکسته ، صندوق ورق پاره های قرآن و این منبر بی پیرهن چوبین حالتھائی میآورد که ادراك آنها نصیب مردم ظاهر بین نیست .

در میان این روشنائی آمیخته با تاریکی و در جوار این منبر برهنه ای که عرشه اش در غبار



ظلمت محو شده و در این محراب که یرتو چراغ کتیبه های خوش خطش را هویدا کرده حالی و جلالی هست که دلهای بی آرام را تسلی میدهد. هر شب ده دوازده مرد و زن باین جا می آیند و قلبشان را از دنیا و هر چه در آنست فارغ میکنند و میگویند «خدایا ما ترا میپرستیم و از تو مدد میخواهیم. راه راست را بنا نما...» این گروه مؤمن امیدوار، آندوه نهفته در این مکان را دوست میدارند. باستونهای آن خو گرفته اند و هنگام مناجات و راز و نیاز که سرودست را بلند و چشمه را بجانب عالم بالا میکنند این سقف را میان شبستان و آسمان نمیبینند. گوئی غم و درد خود را هر شب در اینجا میکنند و میروند و از اینست که پس از نماز خواندن و پیشانی بر خاک نهادن خوشحال و آسوده خاطر میشوند. هر کس بکنجی از این شبستان دل بستگی دارد و یکی از ستونهایش آشناست چنانکه می اختیار همیشه بجانب آن میرود، در پایش مینشیند، در پناهِش میآرمد، بمدش برمیخیزد، بموازاتش میایستد و هر وقت که بآن چشم بدوزد در آن کیفیت و عالمی مشاهده میکند که فکر مردم خود بین خود خواه را هرگز در آن راه نیست.

— ۲ —

فاطمه بیشتر شبها بمسجد میآید، در کنج شبستان مینشیند، دعا میخواند و گشایش کار خود را از خدا میخواهد و با آنکه بارها شنیده است که خدا در همه جا است باز هر وقت مشکلی دارد دستهای خویش را بجانب آسمان بلند میکند. چراغ میسوزد و در روشنائی ضعیف آن فاطمه دعا میخواند. کتاب دعای کوچکی در دست دارد و هر سه چهار دقیقه انگشتانش ورقی بر میگردداند. لبهایش باین کلمات بر کاغذ نشسته روح میدهد.

لفظی که از دهانش بیرون میآید چندان روح پرورست که این چراغ نیمه جان هم تا فاطمه دعا میخواند زنده میماند. گاهی اشک از چشم قشنگش فرو میریزد «خدایا خداوند من بتو پناه آورده ام، دوستان و خویشان فراموش کرده اند. من جز تو کسی را نمیشناسم و غیر از آستانه ات بجائی راه ندارم، ای خدا...»

گوئی در و دیوار شبستان بزبان آمده اند و میگویند ای فاطمه با که حرف میزنی و از این تضرع نمودن چه مقصود داری؟ سالهاست که ما در این شبستانیم، ناله ها شنیده ایم، همه با آسمان سخن میگفتند و لیکن از سماوات هرگز کلمه ای بگوش ما نرسیده است.

— ۳ —

از دستگاه قدیم فاطمه در طهران باغی مانده است وسیع و آن را در خیابان بزرگ همه میشناسند. این باغ که از مسجد عزیزالله خان دور نیست روزگاری پرورشگاه خوبترین گلهای طهران بود اما دیگر آن خرمی که باید ندارد. بجای گلهای قشنگ گیاه خودرو سربزر آورده و بر برگ

شمشادش گرد نشسته ، با اینهمه مرغ شبخوان هنوز از این باغ پا نکشیده است ، گاهی میآید و با جوئی که بجستجوی گل‌های از میان رفته در کنار باغچه ها می‌گردد همناله میشود . حمام سرخانه از کار افتاده ، آب استخر فرو نشسته ، طراوت از این باغ رفته و از همه نوکران و خدمتکاران قدیم کسی نمانده است غیر از عبدالله آشیز که باغبانی هم میکند و سکنه که پیر زنیست مهربان و پرگو و زود رنج . از آهسته راه رفتن ایشان در اطاقهای بی فرش و پرده صدائی میپیچد غم انگیز . در دیوار چنان با تنهائی و خاموشی انس گرفته اند که هرگاه کسی این سکوت را بر هم زند همه بفریاد میآیند .

بیشتر روزها وقت عصر فاطمه در اطاقی کوچک مینشیند که پنجره هایش بی‌باغ باز میشود . قالی خراسانی خوش نقش و نگار بر کف اطاق گسترده و قالیچه‌ای کاشانی در میان اطاق بر روی قالی افتاده ، میزی گرد در کناری و چهار صندلی گرداگردش قرار یافته ، قرآنی بزرگ و دیوان حافظ و چند کتاب دیگر در طاغچه ای نمایانست و در طاغچه دیگر ، مقابل آن ، آئینه ای کوچک و دو لاله جا دارد .

پرده نقاشی کم قیمتی در بالای بخاری آویخته است و گاهی فاطمه را در بحر فکر و خیال فرو میبرد ، ماه میتابد اما بقدری که امواج سهمگین دریا بتوانند سیمای وحشت زده کشتی نشستگان گرفتار طوفان را ببینند . تأثیر این پرده در او چندانست که گاهی فریاد دریا و ناله اسیران دریا را بگوش دل میشوند .

اطاق عبدالله آشیز با همه کوچکی وضع خوبی دارد . یکی از دو پنجره اش بخوابان باز میشود و هر وقت که هوا و حال عبدالله خوش باشد وی از این پنجره آمد و رفت مردم را تماشا میکند . عبدالله بی سواد نیست . قرآنی درشت خط دارد و هر شب جمعه يك حزب آن را با هزار غلط میخواند و در هر جا که بکلمه « عذاب » و « فرعون » و « جهنم » میرسد سر خود را بیشتر میجنباند و هر چه از واعظ و پیشنماز در باب غضب خداوندی و خود پسندی فرعون و آتش جاودانی شنیده است همه را بیاد می‌آورد .

عبدالله بزحمت این کلمات پر از زبر و زیر و پیش را تلفظ میکند و اگر دلش گواهی ندهد که درست خوانده است عینکش را از چشم بر میدارد و آن را بادستمال بزرگ یزدی پاك میکند و دوباره بچشم میگذارد و باز همان کلمات را میخواند تا آنکه عاقبت یا باطمینان درست شدن تلفظ و یا از سر تسلیم و رضا از آنها میکند . در اطاقش کتابهای دیگر نیز هست . رستم‌نامه و امیرارسلان رومی و چهل طوطی را چندین بار خوانده است و از تصاویر معراج نامه لدتی میبرد که نظیر آن هرگز نصیب تماشاگر پرده های رفائیل هم نیست . ملك موکل شردن قطره های باران با هزار انگشت در ورقی و مالك جهنم ، زشت و هول انگیز ، گریزی آتشین بردوش ، زنگی بر گردن با

چشمی گرد و بزرگ و دهانی گشاد و بدنما و دستی بلند و پائی کوتاه در ورق دیگر ، عبدالله را مشغول میدارد .

سکینه همیشه وقت سحر بیدار بود . بانگ خروس و اذانی که بگوش او میرسید دلش را زنده میکرد . در روشنائی ضعیف چراغی که در کنج اطاقش میسوخت با صدق و صفا نماز میخواند و در آن زمان که با خدای خود راز و نیاز داشت سرور و نشاطی که بوصف نمی آید سراسر وجودش را میگرفت . بعد از نماز بسجده می افتاد . گاه ذکر میگفت و گاه خاموش میماند « خدایا ، خداونداه ، گر ما مقصّریم تو دریای رحمتی . ما را در روز پنجاه هزار سال رسوا مکن ، بد ما را بر ما مگیر ، از گناهان ما بگذر ای خدای مهربان . . . » سکینه در زمین با آسمان سخن میگفت و پیشانی برخاک نهاده در عالمی دیگر سیر میکرد .

سکینه خواندن نمیدانست ولی قرآنی داشت و بعد از نماز همیشه آن را میبوسید . فکرش از فضای باغ سردار و مسجد و حمام و خانه سه چهار دوست و آشنا دور تر نمیرفت . اما سکینه هم غمی داشت و آن را از غم عالم بزرگتر می پنداشت . بقر و بیچارگی پسر خویش ، کاظم ، قصه میخورد و آرزویش آن بود که خدا او را براه راست هدایت کند و از درویشی و گدائی برهاند .

کاظم فرزندی مادر آزار بود . در کودکی از مکتب و دکان هر دو گریخت و نه درسی یاد گرفت و نه پیشه ای و چون بیکار ماند بکسوت درویشی درآمد . درویش بود اما درویش نبود . جامعه افتادگی و بی نیازی در بر داشت ولیکن در چرب زبانی و مردم فریبی و گوش بری کسی با او برابری نمیکرد . هر روز یکی دو ساعت در کوچه های دولتمند نشین طهران راه میرفت و از قصیده هائی که از بر کرده بود بیتی چند باوازی گیرا میخواند و از پولی که بدست می آورد در قهوه خانه ها بوافور کشیدن و یا بقصه گفتن و قصه شنیدن وقت میگذرانند . ماهی دو سه بار نزد مادرش می آمد و از اندوخته وی چیزی میگرفت .

عبدالله آشپز کاظم را دوست نمیداشت اما فریفته شیرین زبانی او بود . درویش از پیرو سریده و مرشد و خانقاه و از اثر طلسم و دعا ، راست و دروغ ، چیزها میگفت و عبدالله سراپا گوش میشد و هر چند تمام گفته های او را باور نمیکرد از وضع بیان و دست جنبانیدن و گاه چشم بستن و گاه خیره خیره نگریستن کاظم نادریش لذت میبرد .

روزی وقت عصر عبدالله بی اختیار بجانب استخر رفت و پشت بدرخت در کنار آن ایستاد و بیباغ و عمارت نظری انداخت . در دریای فکر و خیال غوطه ور بود و نمیدانست که چرا غمی تازه سراسر وجودش را گرفته است . سی و هشت سالست که با این خانواده زندگی کرده و هر چند این باغ از او نیست ، تا این روز ، تا این ساعت ، تا همین آن هرگز بخاطرش نگذشته بود که ممکنست

روزی عبدالله درین باغ نباشد . آیا شدنیست که وقتی بیاید و دیگر او را نگذارند که در باغ سردار راه برود و باین استخر و عمارت و علی الخصوص باین آشپزخانه نگاه بکند ؟ طلبکار بیرحمست و باغ در گرو و اگر آن را بگیرند کار سخت خواهد شد . عبدالله چگونه میتواند باسانی از این باغ دل بکند . درختان باغ سردار و عبدالله با هم زندگی کرده و باهم پیر شده اند . اوست که عمر درختان را میداند و یکایکشان را میشناسد و در این روزهای سختی بوضع خشکین و مردن بعضی از آنها نیز آشنا شده است . . . .

خوشست عمر دویغا که جاودانی نیست	پس اعتماد بر این چند روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را	مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبو	ولی امید نباش چنانکه دانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع و بیان	که بیوفائی دور فلک فحانی نیست

خورشید غروب میکرد . پرنده ای چند که بر شاخه های نیم خشک درختان باغ سردار نشسته بودند پریدند و ناپدید شدند . آبی که تازه در جوی افتاده بود بر گهای خشکیده را باخود میبرد و ناله ای دلسوز از آنها برمیخاست و در این میان کاظم ، کشکول بدست ، تبرزین بردوش و گفته دلاویز سعدی بر زبان ، کم کم بیباغ سردار نزدیک میشد .

عبدالله آواز گیرای درویش را میشنید ، مردن روز و فرو ریختن گرد آندوه و تاریکی را میدید ، آهسته قدم برمیداشت و از ناله سنگریزه زیر پای خویش در عذاب بود . با اینهمه ، باغ سردار از هر وقت دیگر در نظرش "خوبتر جلوه میکرد . هر چند عبدالله سالها هر روز بارها باغ را دیده بود باز میخواست آن را تماشا کند . دلش میگفت که ای عبدالله تا میتوانی نگاه کن زیرا ممکنست که روزی در این باغ را برویت بیندند و باقی عمر در حسرت بمانی .

کاظم وارد باغ شد و بعبدالله سلام کرد و چون او را اندیشناک دید گفت ای برادر بچه خیالی و در چه عالمی سیر میکنی که بدرویش کاظم اعتنائی نداری .

... ای رفیق راستی نزدیکست دیوانه بشوم . تو میدانی و مادرت هم شاهدست که مرحوم ابراهیم خان چه نازنین مردی بود و بجاج شیخ حسین مدرس چه مهربانیها میکرد و باو و پسرش شیخ نصرالله که در نجفست چه پولها میداد . حاج شیخ چنان عقل ابراهیم خان را دزدید که این جوان او را وصی کرد و امروز اختیار تمام کارهای فاطمه خانم و طفلک بی پدرش بدست شیخ افتاده است . بعد از مرگ ابراهیم خان چهار پنج ماه رفتار شیخ بد نبود . از دو آمد املاک پولی میفرستاد . اما وضع کم کم تغییر کرد . باید زیر کاسه نیم کاسه ای باشد . این سختگیری بی چیزی نیست . برروز در باب ده امین آباد از خانم یغلی داشتم که بشیخ برسانم . یکساعت منتظر بودم تا از اندرون بیرون آمد و بعد از شنیدن پیغام گفت « هر طور صلاح میدانی باید بفاطمه خانم بفهمانی که این گفتگوهای

زنانه بی فایده است من در همهٔ امور مختارم و محتاج دستور کسی نیستم . « کار دنیا را بین . در آمد آب و ملک ابراهیم خان را جناب شیخ میخورد و باین و آن میبخشد و این زن بیچاره باید از ناچاری فرش زیر پای خود را بفروشد و باغ و عمارت هم بگرو برود .

- کاظم حرف عبدالله را برید و گفت ای برادر من درویشم و قلندر و شاید هزار عیب داشته باشم ولی باین دلخوشم که مردم را فریب نمیدهم اما کسانی که خود را مرد خدا میدانند و غیر از مرید گیری و عوام فریبی . . .

کاظم بیکارهٔ مفتخوار عیبهای خود را نا دیده میگرفت و میخواست که بدیهای عالم را به حاج شیخ حسین ببندد اما در این میان محمود ناگهان پیدا شد و دوان دوان بجانب او رفت و نفس زنان از حال او پرسید و هر چند بارها درویش کاظم را دیده بود باز بکشکول و تبرزین و بوق و کمر بند و تسبیح درشت دانه و خالهای سینه و بازویش نگاه کرد و از او خواست که قصه‌ای بگوید .

درویش هر بار او را چند دقیقه بگفتن قصه‌ای کوتاه دلخوش میکرد . محمود سراپا گوش میشد و چشم بدهان کاظم میدوخت . حشمت و جلال دربار شاه عباس بزرگ و عجائب سفر هندوستان همه را مجسم میدید و گاه اشک شوق در چشمش حلقه میزد .

درویش چرب زبان بازبراهی که میدانست دل سکینه را بدست آورد و از اندوختهٔ مادر چیزی گرفت و خوش و خرم و بی خیال از باغ سردار پیرون رفت .



## فصل دویم

— ۱ —

فاطمه از خاندانی بزرگ و نجیب بود. پدرش اسکندر خان سردار درخوش نویسی و نکته‌دانی کم نظیر بود. مادر یا کدل خوبروی فاطمه در جوانی مرد و سردار بعد از او کسی را بزنی نگرفت و منظورش همه آن بود که فاطمه را هر چه خوبتر تربیت کند. شیخ ابوطالب که پیرمردی فاضل بود هر روز در خانه باو درس میداد و فکر و ذوق او را چنانکه شاید و باید می‌رورد.

وقتی که اسکندر خان سردار مرد از عمر فاطمه بیست و چهار و از عروسیش پنج سال میگذشت، شوهرش ابراهیم که با او خویشی دوری داشت جوانی بود میانه بالا، خوش سیما، نیکخواه و مهربان و دست و دل باز اما زود گول میخورد و هرگز بفکر فردا نبود. فاطمه و ابراهیم عاشق و شیفته یکدیگر بودند و در نظرشان وقت عزیز آن بود که با هم و یا بفکر هم باشند.

ابراهیم در مدرسه دارالفنون دروس جدید و در مدرسه پسران مروی با پدرش دروس قدیم خوانده بود و فرانسه و اصول عربی را خوب میدانست. حالت‌های خاص داشت. میخواست کتابی در باب تمدن ایران بنویسد. کتابها و رساله‌ها خواند و یاد داشته‌ها جمع آورد اما هرگز يك مقاله هم ننوشت. روزه نمیگرفت ولی همه سال در انتظار آمدن رمضان و وعظ و افطار و شب نشینی و مناجات سحر بود.

از روزی که محمود دنیا آمد ابراهیم عالم را بچشمی دیگر میدید و بزرگترین منظورش از زندگی تربیت او بود.

جواد خان، یکی از دوستانش که در پاریس و لندن زندگی کرده بود، باو میگفت صلاح آنست که محمود را هر چه زودتر بفرنگ بفرستی تا از کودکی باخلاق و آداب فرنگی عادت کند. اما ابراهیم این عقیده را نمیسنید و در جواب میگفت من میدانم که برای پیشرفت باید با اساس کار و رفتار و علم و ادب فرنگی پی برد و غیر از این چاره نیست ولی مخالف آنم که فرزندان خود را مثل بچه فرنگی تربیت کنیم و تمدن فرنگی را بی هیچ شرط و قیدی بگیریم.

ابراهیم مرد بحث و مطالعه بود و از گفت و شنید با دوستان و آشنایان لذت میبرد و استقلال فکر داشت. درویش طبع بود و با هر کسی از هر صنف و گروه نشست و برخاست میکرد. خانه حاج شیخ حسین نزدیک باغ سردار بود و ابراهیم که معاملات خود را در محضر او انجام میداد کم کم فریفته زبان چرب و نرم شیخ شد.

حاج شیخ حسین پسر مرحوم میرزا عبدالحمید محرر حاج سید شریف اصفهانی بود. پدرش آخوند کوتاه قد آبله روی کوسه خوش خط قانع ساده فاضلی بود که از چهار زن صیغه و عقدی دوازده فرزند داشت.

حسین برعکس پدرجاه طلب بود و صد فن مریدگیری و مردم‌داری و زبان‌آوری را میدانست. شش سال در اصفهان و سیزده سال در کربلا، در مدرسه معروف بمدرسه هندیها، درس خوانده و هر چند در راه کسب علم زحمت بسیار نکشیده بود چندان حافظه و هوشمندی داشت که بتواند مطالب مهم را بخاطر بسپرد و هر یک را در مجلسی بنوعی جلوه بدهد. در فصل یائیز و زمستان هفت‌ای یکی دو شب طلاب مدرسه را بحجره یا کبزه خویش دعوت میکرد و در روشنائی چراغی که شمعش بر کتابهای بزرگ جلد چرمی و گلیم خوش بافت و ساور جوشان و خروشان میتافت بحث در میگرفت. شیخ حسین (یک سال پیش از آمدن بطهران بمکه رفت و حاجی شد) که زیرک بود گاهی مجله الهلال و المقتطف مصر و یا ترجمه عربی یکی از کتب فرنگی را بدست میآورد و برای طلاب بیچاره‌ای که دو هفته بر سر حاشیه پنج ورق از «شرح لعمه» وقت میگذرانند خود نمائی و علم فروشی میکرد و در شرح عقاید ارنست رنان فرانسوی و در باب فلسفه ابن رشد قرطبی و یا در تفسیر مقاله کارلایل انگلیسی راجع پیغمبر چیزها میگفت. نه چندان احمق بود که فلسفه را بملاهای سبزواری و شعر را بقآنی شیرازی ختم بداند و نه آن همت داشت که برای فهمیدن علوم جدید و پی بردن بمنبع افکار و عقاید بزرگان فرنگ یکی از زبانهای فرنگی را هم یاد بگیرد. بزندگی درویشانه مدرسه هندیها راضی بود. پدرش از ایران پولی میفرستاد و از دو مدرسی که بر سر درشان حاضر میشد نیز گاهی چیزی میگرفت. نشستن در ایوان حجره، دید و بازدید فقها و طلابی که از ایران آمده و یا بانجا رونده بودند، دلش را خوش میکرد. عمرش بی غم میگذشت. روز خیال آسوده و شب خواب شیرین داشت.

در کربلا بحاج شیخ حسین گرفتاری سختی زوی نمود که دیگر نتوانست در عتبات بماند و ناچار بایران آمد. مدتی در خانه این و آن حاشیه نشین بود تا کم کم سه چهارم رسید جمع آورد و در مسجدی کوچک، نزدیک خیابان خانقاه، پیش نماز شد. بصبر و تدبیر کار شیخ بالا گرفت و جمعی از کسبه و پیران محله پشت سرش بنماز می ایستادند و در پای منبر و عظمش مینشستند. کلماتش بی تأثیر نبود و چون گفته‌های خود را بحدیث و حکایت و مثل و گاهی بشعر مولوی و حافظ می‌آراست شنونده را از اندوم و ملال میرهانید.

حاج شیخ حسین پیاده آهسته راه میرفت و دستهای خود را برای بوسه مریدان ظاهر پرست همیشه آماده داشت. هنگام خرسواری، عمامه سفید بزرگ، کربان کشاده، سینه پراز موی سیاه، عبا و قیاب

از دو طرف آویخته، جوراب سفید ساقه کوتاه، نعلین زرد، ریش جنباندن و بتلفظ بسیار غلیظ در جواب سلام مردم «السلام علیکم ورحمةالله وبرکاته» گفتن او تماشائی بود. شیخ هیچیک از مستحبات را فرو نمیکشید. در وقت غسل آب نایک خزینه حمام را مضمضه میکرد. صبح عید فطر جامه سفید دربر، عصا بدست و شمشیر بکمر، بخارج شهر میرفت و گروهی از مؤمنان، الله اکبر گویان، بدنالش میدویدند تا در مکانی بی سقف نماز بخوانند.

شیخ هر شب جمعه با مشتی از مریدان خاص<sup>۱</sup> بزار حضرت عبدالعظیم میرفت و همه شب را بر سر تربت امامزاده حمزه بنماز خواندن و ختم گرفتن میکردانند. گاهی بچه وار گریه و زاری میکرد و گاهی از ترس عذاب جهنم نعره میزد و بظاهر بیهوش میشد و تا مریدان نرم نرم دست و پایش را نمیبالیدند بخود نمی آمد. صبح جمعه پیش از بر آمدن خورشید اگر هوا خوب بود در صحن و گرنه در ایوان مقبره امامزاده حمزه نماز صبح میخواند و بعد بطرف طهران روانه میشد و همراهانش برای کسب فیض بدنالش میافتادند. شیخ بظاهر لب میجنباند ولی فکرش همیشه با خدا نبود. میاندیشید که چگونه حاج سید هادی را که راستی مرد خدا و از بدیها بر کنار بود از محله برانند تا بی رقیب بماند. وقتی بقبرستان نزدیک طهران میرسید میایستاد و بگورهای که بیشتر بی نام و نشانست نگاهی میکرد و بعد همکین وار سرش را حرکت میداد و برای آمرزش مردگان فاتحه میخواند. هر چند وقت یکبار خوابی میساخت و آن را با هزاران شاخ و برگ چنان خوب واستادانه وصف میکرد که در چشم مریدان اشک شوق حلقه میزد.

— ۳ —

یک سال پیش از آشنائی شیخ با ابراهیم سه نفر از مریدان یولی بر روی هم گذاشته و برای او منزلی دارای بیرونی و اندرونی خریده بودند. حاج شیخ حسین قالی و قالیچه و هر چیزی که در نظرش نفیس بود همه را در اندرون نگاه میداشت. این حیاط فرحناک و بزرگ بود و در فصل بهار که شکوفه های درختان کنار حوض بوزش نسیمی بر روی آب میریخت بر صفای آن مینافزود.

در حیاط بیرونی چهار اطاق بیشتر نبود یکی کتابخانه که در آن بیش از سیصد کتاب عربی و فارسی در فقه و اصول و حدیث و تاریخ و ادب یافت میشد و دیگری اطاق پذیرائی که آن را «مخضر» مینامیدند. در کف آن نمدی آهکی افتاده و در چهار گوشه اش چهار جای خاکستر حلبی رنگ رفته زنگ زده دیده میشد. پرده های وصله دار قسمتی از پنجره های اطاق را میپوشانید. کتاب مطول و دو جلد بحار الانوار و کتاب شرایع و سه چهار رساله و یک تقویم چاپ سنگی و دو کتاب دعا در طاقچه ای بر روی هم قرار یافته و در سه جا اثر نفوذ باران از بام کلی در بدنه دیوارها نمایان بود. در اطاق سیم که نصفش را حصیر پاره ای مفروش میکرد منقلی پراز خاکستر و در طاقچه ای نزدیک آن کبسه قند و جبهه چای و ساووری بزرگ ساخت اصفهان و دو دست استکان و نلبکی لب پریده



و يك سبني گرد سياه شده و در كنج ديگر اطاق در پای ديوار سطل شكسته ای پر از ذغال و كيسه تياكو و دو كوزه آب بود.

در اطاق چهارم ملا شعبان زندگي ميكرد و او پيشخدمت و فانوس كش و مهتر خرسفيدرنگ حاج شيخ حسين بود.

در اين اطاق نمناك رختخوابي بود و كليبي پوسيده و قرآني خوش خط و ترجمه دار و كليبات سعدي با تصويرهاي بي تناسب تماشائي و رموز حمزه و يك كتاب دعا و دو كاسه لعابي و يك تنگه بي دسته لب شكسته و چهار دعای دفع ساس بخط بد روشن حاج شيخ حسين در چهار گوشه بمبخی آويخته و صندوقي پراز چيزهاي كهنه بي فايده از قبيل شب كلاه پاره و لباده مندرس نخ نما.

خرشيخ سفيد، بزرگ، پهن كفل و خوش گوش و دم بود. سُمهاي چرب شده، پالان فشنگ، ركاب ظريف و منگوله ای از ابريشم سياه بر كردن آويخته داشت. باري اگر اهل معنی تناسب را نیز يكي از مظاهر حُسن می پندارند و میان كردن ستبر و دهان گشاد و بينی فراخ و گوش دراز و چشم درشت و كَلَه بزرگ و حالت فيلسوفانه خر تناسبی مي بينند، خرحاج شيخ حسين مظهر كمال جمال خري بود و از خر عيسى هم كمتر نبود.

شبهای سور که ملا شعبان برسگوي حياط بيروني درخيال غذای چرب و نرم و فانوس درسوزش و الاغ گاهی سر بزير افكنده و فيلسوف وار در فكر فرو رفته و گاه سر بلند کرده و عرعركان و دُم جُنبان و سُم بر زمين كوبان در انتظار بود بنازخرامبدن حاج شيخ حسين از اطاق محضر يا كتابخانه بجانب خر و ملا شعبان بی تماشا نبود.

شيخ تن درست و نان آماده و بزرگی و احترام داشت. مَشْتِي از طلاب بيچاره، سيد و عام، پير و جوان، بهوای يك ناهار و يا باميد لغت و ليسي از محضر شيخ هر روز غير از جمعه نزد اودرس ميخواندند و حاج شيخ حسين که شاگردان را مطيع و ميدان را بی رقيب مديد شيرين سخني ميكرد و در بيان نکته های فقه و اصول و شرح آيات قرآن موشكافي مينمود. گاهی لطيفه ای ميگفت و گاه مثلي مياورد و از حق توليت و پولی که از مريدان ميرسيد زندگي را بخوبي و خوشي ميگذراند. شيخ بي ذوق نبود. در اندرون جُنگي داشت و در آن اشعار خوب فارسي و عربي نوشته بود و هر وقت که در قلبش حالی و صفائي پديدار ميشد چند بيت از آن را ميخواند و بخاطر مسيرد.

حاج شيخ حسين از میان طلابی که بخانه اش ميامدند سيد مصطفي را که مردی چهل و پنج ساه و چرب زبان بود بنديمي گرفت و غالباً او را همراه خود بمهماني وديد و بازديد ميبرد. سيد مصطفي هوشمند اما بيكاره بود. اگر ميكوشيد شايد او هم ميتوانست برای خود دستگامی و محراب و منبری داشته باشد ولی سيد بجاشيه نشيني و بذله گوئی تن داده و خود را از زير بار گران زاهدنمائي و عوام فریبی بيرون آورده بود. بيچاره سيد مصطفي بچه چيزها دلخوش بود. هنگام زمستان که در اطاق

مخضر حاج شیخ حسین در کنار منقل پراز آتش و فنجان چای بیاد آتش ماش و یا آبگوشت چرب ناهار بود از دیدن برفی که کم کم بر صحن و بام خانه مینشست لذت میبرد و در تابستان که گریبان گشاده و سر برهنه بر حصیر کنار باغچه حیاط پیرونی نشسته بگل لاله عباسی و کاسه آبی رنگ پراز یخ نظر میانداخت و بخوردن میوه ارزان مآخور و یا بنوشیدن سرکه شیره اندکی از تشنگی خود میکاست خود را خوشوقت و سعادتمند مینداخت .

سید مصطفی در مدرسه میرزا صالح حجره ای داشت تاریک و بی نظم و در آن غیر از او پشه و ساس و کبک و عقرب و موش و چیزهای کوچک جاندار دیگر هم زندگی میکردند . این حجره تیره و تاریک و حبله اوهم بود و هر وقت سید در آن زنی یا سه را نیم ساعت یا یک ساعت صیغه میکرد کتاب و عمامه را در گوشه ای میانداخت ، شعر میخواند و نکته میگفت و بتناسب فصل خوردنی پیش می آورد و چون دلش از دست میرفت بایار پیره جانی عشق بازی میکرد .



## فصل مسموم

— ۱ —

اول اردیبهشت ماه بود و باد بهاری خرمی و شادی می آورد. در اطاق درس، حاج شیخ در صدر و چند تن سید و شیخ، طهرانی و قزوینی و قمی با عمامه‌های سیاه و سفید، بزرگه و کوچک، گرداگرد او نشسته و کتاب مطول در پیش گذاشته بودند و بشرح و بیانش درباب تفاوت میان ایجاز و اختصار گوش میدادند. اگرچه حاج شیخ حسین راجع بدرس و سؤال و جواب سید مصطفی چیزی نگفته و دستوری نداده بود این سید هوشمند میدانست که باید مجلس درس را گرم کند و راه نکته‌گیری طلاب را ببندد. اما در این روز سید مصطفی دریافت که زمام اختیار از کف حاج شیخ حسین بیرونست و شرح و بیان باموضوع درس چنانکه باید مناسبت ندارد. پس براهی که میدانست مجلس را بر چید و بعد از آنکه طلاب بیرون رفتند بحاج شیخ فهماند که هر وقت حال و دماغ موافق نباشد نباید درس داد زیرا که هر چند طلاب مجال غلط‌گیری ندارند گفته است از عالمی تحریر مثل حاج شیخ حسین که دریای فضل و کمال و جامع علوم معقول و منقولست خوش‌نما نیست.

حاج شیخ چند دقیقه خاموش ماند، انگشتان خود را در ریش سیاهش فرو میبرد و فکر میکرد. پس از اندک زمانی برخاست و تنها از خانه بیرون رفت. سید مصطفی از کار او در عجب بود و نمیدانست که در سر حاج شیخ حسین چه خیالهاست.

باد اردیبهشتی، خوش و ملایم و فرح بخش میوزید. هنوز خورشید از طهران روی نبوشیده بود و حاج شیخ حسین آهسته در خیابان راه میرفت. در همه عمر هرگز در وجود خویش چنین شوری و نشاطی ندیده بود. میخواست از شهر بگریزد و خود را از قید زهد فروشی‌رها کند. از صحبت طلاب خشک بی‌ذوق بتنگ آمده بود. از شوق میخواست پرواز آید و آرزوی دل خویش را بر باید و او را بجائی برسد که او باشد و غیر نباشد و دیگر از ذکر و نماز و دعا و قیل و قال بر سر مسائل حرام و حلال کلمه‌ای بگوشش نرسد. بعد از غروب خورشید شیخ بخانه باز گشت و سید مصطفی را که در بیرونی در اطاق محضر بود مرخص کرد و خود یکسر باندرون رفت.

طوبی خانم، زن شیخ، خوش‌قلب و خوش صورت و سازگار و کدبانوئی صرفه‌جو و کاردان بود. شوهری محترم و نان‌آور داشت. پسرش نصرالله در نجف درس میخواند و سه دختر نمکینش مایه سرفرازی او بودند. هر روز پیش از دمیدن صبح بر میخاست، از سر اخلاص نماز میکرد و اگرچه معنی قرآن را چنانکه باید نمیفهمید از کلام مجید چندان میخواند تا خود را در عالمی بالاتر و بهتر و دلگشا تر

میدید. اشک شادمانی از چشمانش فرو میریخت، بهشت در نظرش مجسم میشد، خانه های زرنگار، درختان بارور، حور و قصور و هر خوبی و زیبایی که تصویریند بود بچشمش میآمد و چون از این خواب شیرین بیدار میشد دست بطرف آسمان بلند میکرد و تندرستی و خوشی فرزندان و شوهرش را که یکدل و مهربان می پنداشت از خدا میخواست.

چندی بود که طوبی در حال شوهر خود تغییری میدید اما علت آن را نمیدانست. پیش از این تغییر هر وقت از نصرالله کاغذی میرسید پدر بسیار خوشحال میشد و لیکن حاج شیخ حسین دیگر دربند خواندن و جواب دادن کاغذ پسر خود نبود و حتی روزی بطوبی که میگفت باید برای نصرالله پولی فرستاد جوابی سخت و خشک داد و گفت من نمیتوانم پول بفرستم تا آقای شیخ نصرالله در نجف هزینه کردی کند و بعیش و نوش عمر بگذراند. من باید مردم فریبی کنم و بخدا و پیغمبر دروغ بینم تا یک لقمه نان بدست بیاورم. اگر نصرالله درس خوان و طالب معرفت و کمالست بقدری که از گرسنگی نمیرد پولی باو میرسد. شنیده ام چنانکه باید بکار فقه و اصول نمی پردازد و دائم کتب و مجلاتی میخواند که از مصر و شام برای او میفرستند. پسر خاله سید مصطفی از نجف نوشته است که نصرالله عقاید عجیب دارد و میگوید بحکم حدیث «طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة» تکلیف فقهاست که مسلمانان را بطلب علم بخوانند تا از ملل نا مسلمان عقب نمانند و هر مجتهدی که بترویج علم و دانش پردازد در ادای تکلیف خود تقصیر نموده و باترقی مسلمانان که ثمره اش پیشرفت اسلامت مخالفت ورزیده و در حقیقت با دین اسلام دشمنی کرده است. اینست عقیده حضرت آقای شیخ نصرالله. او را باین حرفهای مفت چکار. نصرالله را بعتبات فرستادم تا کمی فقه و اصول بخواند و بیاید و در این خانه را باز نگاه دارد. درس خواندنش کافست باید بطهران مراجعت کند و کم کم آدم بشود و این عقاید سخیف را کنار بگذارد.

طوبی این کلمات را شنید و چیزی نگفت. نمیدانست کدام قضای آسمانی حال شوهرش را دگرگون و زندگی خوش او را مکدر کرده بود. نمیدانست و شاید نمیخواست که بداند.

— ۲ —

باران بهاری بگل و گیاه باغچه اندرونی حاج شیخ طراوتی و صفائی دیگر داده است. خورشید گاهی در زیر ابرپاره ای پنهان میشود و در آن وقت دل شیخ را نشاطی غم آلود میگیرد. سایه آفتاب، لرزش برگها، چکیدن قطرات باران از شاخه درختان در حوض پر آب و دایره های درهم محوشونده ای که در آن نمایان میگردد او را در اندیشه فرو میبرد. میخواهد نگاه کند و خاموش بنشیند. دوست میدارد خورشید رنگ پریده را در زیر ابر پاره بیند و چیزی نگوید. اما وقتی خورشید از زیر ابر بیرون میآید حاج شیخ بی تاب میشود. زیبایی حوض و گل و درخت و باغچه را در دریای نور بهتر ادراک میکند. میخواهد فریاد شوق بر آورد و ذره وار در آفتاب بر قصد.

پنجره های اطلاق بازست و حاج شیخ بیهلوا فتاده بیانچه نگاه میکند و گاهی بسریاک تراشیده و ریش یا کبزه خود دست میکشد . کتابی برای مطالعه باز کرده است ولی حال خواندن ندارد . در دانش جز برای عشق و شعر جایی نیست . بی اختیار این کلمات شورانگیز که از آسمان بسعدی و از سعدی بهار سیده است بر زبانش میآید :

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی  
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق  
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم  
وجود هر که نگه میکنم زجان و جسد  
طمع مدار که از دامت بدارم دست  
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد  
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن  
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست

بدین کمال نباشد جمال انسانی  
گل بهشت نغتر بآب حیوانی  
که گویش بتو ماند تو خوبتر زانی  
مر گبست و تو از فرق تا قدم جانی  
بآستین ملالی که بر من افشانی  
چگونه جمع شود با چنین پریشانی  
بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی  
بهیچ کار نباید گرش نسوزانی

شر ، این شعر دلاویز فارسی که زنده کن دلهای مرده است ، شیخ را بحالت وطرب در آورد . حاج شیخ حسین جلوة بهاری را میدید و هرگز بهار طهران را باین جلوه گری و صفا ندیده بود . هرگز ندیده بود که در فصل بهار گریه ابر و خنده گل و لرزش برگ و پرش مرغ و جست و خیز گنجشک در باغچه و عکس درخت در حوض پر آب و گلبرگ خرامان بر روی آب و رقص ذرات در آفتاب چه عالمها و چه کیفیتها دارد . ندیده بود ، چرا که هرگز چنین عاشق نبود . مسجد و محراب ، مریدان مخلص و شاگردان کم اخلاص ، مسأله حرام و حلال و درس و بحث همه از یادش رفت و غیر از بالای دلارام و دست زیبا و رفتار خوش و تلفظ شیرین آنکه منظورش بود بهیچ چیز توجه نداشت . حاج شیخ حسین کتاب را بست و بگوشه ای انداخت و برخاست و بر لب حوض رفت . دست و صورت شست و موی ریش و سیل را آرایش داد و پیراهن و جوراب و کفش و قبا و شال و عبا همه را عوض کرد . عمامه ای سفیدی مثل برف بر سر گذاشت و از گلاب قمصر که یکی از مریدانش برسم تحفه آورده بود کمی بخود و بر قبا و عمامه و عبا زد و از خانه بیرون رفت .

ملا شهبان خواهری داشت زشت و پیر زینب نام که کار گشای محله و از همه جا باخبر بود . هر کسی زن یا شوهر یا قرض و یا در باب وقایع محله اطلاعی میخواست دست بدامن زینب میشد و این زن میکوشید که بزبان بازی و قول و وعده راست و دروغ خواهنده را خشنود کند .

زینب که گاهی بی خبر بدیدن زن شیخ میرفت روزی وقت عصر بخانه اندرونی وارد شد و طوبی را بر سر سجاده مشغول دعا خواندن دید . نور ایمان از صورت خوبش میبارید و در آن حالت توجه

بخدا و دوری از دنیا لطفی و جذبه ای بود که در زینب بی ذوق نیز مؤثر افتاد. زینب خاموش و مجذوب در گوشه ای نشسته بود و طوبی را نگاه میکرد.

طوبی خانم بعد از دعا از سر سجاده برخاست و نزدیکتر رفت. تبسم کنان احوال پرسید و از هردی سخن بمیان آمد. اما زینب در انتظار موقع مناسب بود و عاقبت رشته کلام را بهوسرانی و بیوفائی مرد کشاند و گفت:

- هرگز نباید ببرد اعتماد کرد و مخصوصاً باخوند و ملا که هیچوقت بیک زن قناعت نمیکند. راستی نمیدانم شنیده اید که میگویند سر و گوش حاج شیخ هم میجنبد. دهن مردم را نمیشود بست. هزار چیز میتراشند. اما غافل نباید بود. گاهی چیزکی هم هست. باری از شما چه پنهان مردم میگویند که حاج شیخ دل داده و در سر پیری عاشق شده است و بیهانه رسیدگی بکارهای مرحوم ابراهیم خان وقت و بیوقت می بیاغ سردار میرود. چند هفته است که این خبر در سراسر محله پیچیده و من هرگز آن را واگو نکردم اما همین دوزخ پیش باز این مطلب بمیان آمد و با خود گفتم که شرط دوستی و نمک خوارگی نیست که طوبی خانم را بیدار و هوشیار نکنم.

- مردم یاوه گو و حسودند. برای همه عیب میتراشند و پشت سر همه بد میگویند.

- خانم من، جان من، سادگی هم حدی دارد، باید مراقب بود. در عالم از این اتفاقات خیلی افتاده است. شاید گلوی حاج شیخ پیش فاطمه خانم گیر کرده باشد. فاطمه خانم بیوه و قشنگ و جوانست. بی چیز هم نیست. در این محله، در همه طهران، ده زن بجمال و کمال او نیست. هزار عاشق دل خسته دارد. حاج شیخ هم کور نیست. جان کلام آنکه باید چشم و گوش را باز کرد.

- باز جای شکر باقیست که تو اینطور بفکر منی. من همه کارهایم را بخدا وا گذاشته ام. مطمئن باش که هر چه شنیده ای دروغست. حاج شیخ هرگز باین فکرها نیست. مردم منتظرند که هر زن بیوه را آخوند محله بگیرد و ازین گذشته وقت زن خواستن نصرالله و شوهر کردن دخترهاست. پدرشان را چه بزن گرفتن، آنهم زنی مثل فاطمه خانم که لابد از زنده گی آخوندی بیزار است، اگر حاج شیخ هم بخواهد، فاطمه خانم باین کار راضی نمیشود. اصلاً این حرفها چه فایده دارد؟ از ملا شعبان بگو. شنیده ام که میخواهد سکینه مادر درویش کاظم را بگیرد.

- بفرمائید میخواست بگیرد. برادر احمق من میخواست این پیر گفتار را بگیرد. سکینه هم راضی بود و چرا نباشد. سک هم باو نگاه نمیکند. چه شوهری بهتر از شعبان دیوانه؟ اندوخته ای دارد و برای سکینه بد نمیشد که حاصل یک عمر صرفه جوئی را مثل گرگ ببلعد. اما خدا پدر کاظم را بیامرزد. درویش یک روز با بوق و تنگه پوست و تبرزین از باغ سردار بعباط بیرونی شما آمد، من هم از قضا در اطاق ملا شعبان بودم. وقتی درویش کاظم برادرم را دید لبخندی زد و گفت جناب ملا شعبان شنیده ام عاشق شده ای، خوب، چه عیب دارد، مبارکست، چه از آن بهتر که مردی مثل تو

شوهر مادرم باشد ، حجله عروس کجاست ، اسم آقازاده را چه میگذاری ، برای پسرزنت چه بازیچه ای میخری ؟ شعبان بخنده گفت شوخی نکن ، من و مادرت هردو پیریم و بد نیست که در آخر عمر سرمان بیالینی باشد و دعائی کنیم و بمیریم . درویش کاظم حرف برادرم را برید و گفت ای پیر حرامزاده خیال میکنی برای شوخی و مزاح آمده ام . احمق هیز این حقه بازیها چیست ؟ چرا دست از سر مادرم من برنمیداری ؟ اگر بینم یا بشنوم که باز او را بمسجد و امامزاده دعوت میکنی و یا ببهانه یاد دادن قرائت و تجوید با او باشی آن ریش نخس نجست را میگیرم و کشان کشان میرمت بیازارچه ، رسوای خاص و عامت میکنم . مرد ، خجالت بکش ، حیا کن ، برو بفکر کفن باش ، ترا چه بزن گرفتن . بیچاره شعبان ، رنگ از رویش پرید ، میلرزید ، نمیتوانست حرف بزند . دلم بحالش سوخت ، پیش رفتم و گفتم درویش کاظم جوش نزن ، غمته نخور . مردم یاوه میگویند ، شعبان را من خوب میشناسم . اهل زن گرفتن نیست و اگر هم خیالی داشته غلط کرده . پبخش بیا بنشین و بردل سیاه شیطان لعنت بفرست ، شعبان هم پیرست و خرف شده و باید قول بدهد که در این روزهای آخر عمر بفکر خدا و نماز و دعا باشد نه در بند عاشقی و عیش و نوش . خانم من ، کاشکی بودید و تماشا میکردید که يك نهیب درویش کاظم بچه آسانی عاشقی را از یاد ملاشعبان برد . برادرم در همانجا قرآن را از طاقچه برداشت و روبقبله ایستاد و قسم خورد که دیگر بهیچ عذری و بهانه ای با سکینه حرف نزند .

در این میان خدمتکار باچراغی روشن وارد اطاق شد و آنرا در شاه نشین نزدیک طوبی خانم گذاشت و رفت . روشنائی چراغ بیاد زینب پر حرف آورد که باید جای دیگر برود . پس برخاست و گفت هزار کار دارم و باید زحمت را کم کنم . سر شما را درد آوردم نمیدانم چرا حرف توی حرف آمد و رشته صحبت از حاج شیخ وفاطمه خانم بشعبان و سکینه کشید . باری مابتکلیف نمک خوارگی خود عمل کردیم ، دیگر خود دانید .

طوبی بعد از رفتن زینب تنها نماند زیرا که چراغ هم بود . چراغ بی فکر وی فهم میسوخت و طوبی مثل کسی که ضربتی شدید یافته باشد کم کم بسوز دل خود پی میبرد . فکر و غم وجودش را گرفت و در آن حال که نگران چراغ بود بعالمی فرومیرفت که در آن جز ظلمات بیچارگی و پریشان خیالی چیزی نبود . شیخ پیش از آنکه مسجد و محراب و خانه و دستگاہ و مرید و شاگرد بدست آورد در تنگدستی زندگی میکرد و طوبی هیچیک از شرایط خدمت را فرو نگذاشته بود . در ایام سختی ، شستشوی جامه ، رفت و روب خانه ، نگهداری و پرورش بچه ، همه را يك تنه بر عهده داشت و هرگز شکایت نمیکرد چرا که شوهر خود را یکدل و مشفق مینداشت و او و خانه را از خود میدانست اما بعد از چندین سال زناشوئی این بدبختی پیش آمده است . شوهرش ، محرم و پناهاگاهش ، بزنی دیگر دل داده و تحمّل این نا مهربانی و بیوفائی کاری آسان نیست . چه کند ، بکچاروی بیاورد ، بحاج شیخ در این باب چیزی بگوید یا هیچ نگوید و خاموش بماند ؟

طوبی از روزی که بغانه شیخ آمد تا این وقت که اندوهگین بهلوی چراغ نشسته بود هرگز در محبت و یکدلی شوهر خود شك نکرده بود. جز يك مرد که شوهر و نان آور و غمخوار او بود کسی را محرم نپشناخت. اما کلمات ناگوار زینب و غم و درد و خیرگی او در شعله چراغ کم کم او را به عالم دیگر برد و در آن دوسمرد، دو وجود مختلف، دو شیخ دید. یکی شیخی که دوست و محرم او بود و دیگری شیخی که بزنی دیگر دل بسته بود. بایکی انس و محبت داشت و او را نزدیک خویش میخواست و از یکی مبرسید و میگریخت. یکی محرم بود و هر آن از او دور میشد و دیگری نامحرم بود و هر دم نزدیکتر میآمد و در این میان دلش با او میگفت که ای طوبی حاج شیخ حسین بصورت همان شوهر تست اما در حقیقت مردی دیگرست، کسیست که محبت و صداقت و جان فشانی ترا فراموش کرده و بزنی دیگر عاشق شده است.

— ۴ —

حاج شیخ حسین پیش از مردن ابراهیم دوسه بار فاطمه را در مسجد و محضر دیده بود و هر دونه از قامت و رفتار دلپذیر او چندان خوشش آمد که آرزو کرد در کنار او باشد و بعد از آنکه باین خیال شیرین سر مست شد خیال خود را وسوسه شیطانی شمرد و بشیطان لعنت فرستاد. چون وصی ابراهیم خان بود بعد از وفات او بکرات فاطمه را ملاقات کرد و در باب کارهای آب و ملک و مستغلات و تربیت عمود حرف زد. شیخ بتماشای قدم معتدل و دستهای ظریف این زن لذت میبرد اما آفت هوشش تلفظ شیرین فاطمه بود.

حاج شیخ حسین اذان و مناجات روح بخش بسیار شنیده بود ولی هنگام اقامتش در اصفهان، شبی از شبهای رمضان، وت سحر، از مؤذنی خوش آواز اذانی شنید که هرگز از یادش نرفت. در آن سحرگاه هوا خوب و صاف و دل شیخ پر از امید و ایمان و نسیم فرح بخش و آواز گیرنده مؤذن چندان دلکش بود که هر که جانی داشت و بآن گوش میداد درهای عالم وجد و شور را بر خود گشوده میدید و دیگر در بند آن نبود که این اذان پیغام آشنا و یا دعوت بعبادت خدا و یا فریاد عجز و بیچارگی و بیخودی و سرگردانی موجودیست غافل از کار خویشتن که نمیداند که چرا آمده و کجا بوده است و چه خواهد کرد و بکجا خواهد رفت.

کیفیت این اذان در وجود شیخ چندان بود که هر وقت بیادش میآمد خوش و خرم میشد. زمزمه جوی، چهچه مرغ صبحخوان، شرشر آبخار در گلستانی غرق دریای مهتاب و هر چیزی از این قبیل که بمذاقش خوب بود این اذان سحرگانه اصفهان را بخاطرش میآورد. کلماتی که از دهن فاطمه بگوش شیخ میرسید در وجود او تأثیر این اذان داشت یعنی دلش را زنده و جانش را تازه میکرد. حاج شیخ حسین با خود خیالها مییخت، نمیکندارم باغ سردار را طلبکار ببرد. آن را تعمیر خواهم کرد. استخر پراز آب، باغ پراز گل و حوضخانه و حمام و گلخانه همه دوباره خوب و درست



خواهد شد. با فاطمه خانم کامی در اطاق مقابل در استخر و گاه در حوضخانه و گاه در زیر سایه درختان مینشینم و میگویم و میخندم، با مویش بازی میکنم کاهنش را میبوسم، دستش را میفشارم. این خیالات چندان قوت میگرفت که شیخ گاهی فاطمه را در آغوش خود میدید و قلبش از شدت وجد و شوق مبعطید. شیخ از فرط میل و شهوت خود فریب شده بود و بخویش وعده ها میداد. گاهی بکنایه و اشاره چیزی میگفت اما فاطمه اعتنائی نمیکرد و شیخ این بی اعتنائی را نشان تسلیم و رضا مینداشت. روزی از فاطمه شنید که میگفت تربیت محمود یگانه مقصود منست و برای سعادت و ترقی او از هیچ چیز مضایقه نخواهم کرد. شیخ این گفته را نیز موافق دلخواه خود تفسیر و تعبیر کرد و گمان برد که بیهانه تربیت پسر بدست آوردن مادر کاری آسانست. کم کم جرأتی یافت و با خود اندیشید که باید مطلبم را بی پرده بگویم زیرا که فاطمه خانم اشاره و کنایه را نشنیده میگردد پس برای بیان منظور و شرح عشق و خواهندگی خود الفاظی انتخاب کرد که آنها را خوب و مؤثر و بلیغ میشمرد و همه را بخاطر سپرد اما روز دیگر که فاطمه را دید بجای کلماتی که در فکر پرورده و با کمال دقت پشت هم فرار داده بود الفاظی دیگر بر زبانش آمد که با ذوق و طبعش بیشتر تناسب داشت. شیخ گفت: روز پیش ظاهراً از تربیت محمودخان ذکر میمان آوردید. بلی تربیت یکی از اهم امور عالمست و قاطبه علماء و فلاسفه وجود مرئی و مراقب دلسوز غمخوار را یکی از لوازم اصلیه آن شمرده اند. من هم چندیست که در این فکر و میخواستم بگویم که اگر حقیر را بخدمت و همسری قبول فرمائید عملی مقرون بصلاح و صواب خواهد بود. چه عیب دارد وضعی پیش بیاید که من بجای پدر محمودخان باشم و در امر تربیت او بیشتر مراقبت کنم و شما هم تنها نمانید؟ ان شاء الله تبارک و تعالی بعرض داعی کما هو حقّه عنایت و التفات خواهید فرمود و بر شما واضح و روشن خواهد شد که این امر خیر از هر حیث مشر ثمرات مفیده خواهد بود.

شنیدن این کلمات دل فاطمه فرو ریخت و دستهای قشنگش کمی لرزید. این خواستگاری ناگهان و این الفاظ خشک خام سنگین بی لطف روحش را آزرده. ادب و محبت و شیرین سخنی ابراهیم یادش آمد و آه از نهادش برخاست اما خودداری نمود. فاطمه حیرت زده بود و خاموش ولی دید که جای ساکت ماندن نیست چرا که شیخ سکوتش را موجب رضا خواهد شمرد. پس عزم کرد که جوابی بدهد سخت، اما سخت گفتن در سرشت او نبود. فاطمه بشیخ گفت:

منی که پسری مثل محمود دارم تنها نیستم. محمود یادگار ابراهیم و جان منست و بغواست خدا او را بطوری که پدرش مایل بود تربیت خواهم کرد.

کیفیت تکلم فاطمه چنان بود که هر شنوندگاری میتوانست تعلق او با ابراهیم خان و حیرت و شکایت و بر آشفتگی و بی نیازی او همه را یکباره ادراک کند. شنیدن این کلمات ساده حالت شیخ دیگرگون شد. گوئی از آسمان بزمین افتاد. مقصود و منظور در برابر چشمش نشسته بود و با اینهمه خود را